

و ماوند دیده می شد که برجی بود در هوای کبود و در قلعه اش چاه  
 آتش نشان خاموش است تمام اطراف ستاره چادرهای لشکر  
 است که پیر از صفای عمده از قبیل سوارهای متحرک و صفوف غبار  
 متصاعد و برق فولاد است و باغ حصار و از زیر پای خانم افتاده  
 قنات سردی که از کوه آمده از زیر خانه وار و باغ شده استجا آفتابی  
 گشته باغ را سیراب نموده در نهر کاشی آبی رخبته از آنجا درختان  
 و شتر کنان در جویها غیر محصور تقسیم شده میان خیابانهای سفید  
 و چار و درخت های میوه جاری میشد نمفته و گل سفید که چند هفته  
 قبل کنار آن جویها صف زده و هوای تمام باغ را معطر کرده بود جای  
 خود را به گل سرخهای غیر محصور خوش رنگ و بوداوند در بیشه پامی  
 دیوار بلبلهها آشیانه ساخته تخمهای زنبوری رنگ نهادند و همین  
 حالا هم در وسط اردو چه میزند مثل اینکه تمام دنیا من است  
 یک هدیه تاجدار بالای حایل بام نزدیک آشیانه خودشسته صدای  
 نرزش که چون او از بی بود با نغمه بلبلهها مخلوط گشت هوا هم پیر از پرستو  
 است ستاره چند دقیقه استاده از همه لذت می برد و  
 دلش کاملاً متوجه مناظر و آوازه های صبح لذیذ است بعد بلبلهها  
 فلزی فرق غریبه اعلان حرکت داد و او با آهی بطرف جنوب نرخی

روگردانده کمربند تاریکی از دو دوید که از چند گنبد و مناره سوراخ  
 شده جای شهر را نشان میداد. او میداند کم کاری بعد از بدتی  
 زندگی در اردو همیشه زحمت بیه ناور میدهد و دعا کرد شاه همیشه در  
 اردو باشد.

ظهر بود که قرق داخل دروازه شهر شد. دروازه دیوار گلی را  
 سوراخ کرده و دورش را با آجر و کاشی کاری نمایش داده اند صفاکی  
 صبح زایل شده و طی راه مختصر غبار آلود و خسته کن بود. قطارهای  
 توپ غارتی بطرف راست و چپ کشیده و صفوف مسلسل شکر  
 اهل شهر را عقب انداختند. ناور بار دیگر خود و طلایی بر سر و جواهرات  
 مجلل زده و از دهام مردم بر و خیره شده لعظیم مفتخرانه می نمودند و طن  
 آزاد شد از صولت ناور شاهیه. ملک آباد شد از شوکت ناور  
 شاهیه. اما چون تخت روانهای بسته که خانهای حرم را از تمام همها  
 پیوسته در عقب شاه وارد قصر شد ستاره احساس خستگی  
 و ملالت نمود. معلوم است که عنوان عمده گفتگوهای شهر  
 حال است که اراده تازه که برای قتل شاه شد و ذلت رضا قلی خان  
 است که فی الواقع محبوب است هر قسم افواه شهر و در مملکت  
 مستبده که حد میان شاه و ولیعهد قانون مستحکم بود و او امر مذکور

در ذهن مردم ملصق با هم است - خانه ات ویران ای استبداد  
 شوم - از تو شد ایران چون منرنگاه بدم - پنهان و پنهان کسی از مرک  
 شاه این قدر فایده نمی برد که فوراً از زندان آمده پابر تخت بگذارد  
 نادر نتوانست دل خود را از آن بدگمانی پاک سازد - هنوز با آن  
 در تنگنا و مست بود زیرا پسر او دوست میباشست و اختیار میکرد اما  
 این امر یقینی بود که رضا قلی خان لذت شیرینی استقلال و اقتدار را  
 چشیده خیره گشته در تبعیت بی تاب است و در او آخر که نادر  
 قدری بظرف آشتی پیش آمده بود او در قهر مستقیم با نادر پسر نادر  
 دلیل داشت در این خیال که شاید رضا قلی خان بی میل به قتل  
 پذیر نیست - آن سوزن و هشت تنگ بود ولی در آن عصر و حکمت استبداد  
 فطری می نمود - ز استبداد و ویران گشت ایران - مگر مشروطه اش  
 آرد بسامان - و این مطلب فرید بر سوزن شاه شد که دید رضا قلی  
 خان محبوب لشکر و اهل ملک است -

نادر در باب آن سوزن به ستاره یاب دیگری چیزی نگفت اما گفت  
 شهر کم کم بگوش خانم رسید و طولی نکشید که از رفتار خود شاه هم فهمید  
 که آن ظن در ذهنش آمده - ستاره از آن همگین شد زیرا گفت  
 آن خیال شاه را طول می سازد و من بهیچ وجه نمی توانم بشاه کمک کنم -

تا وقتیکه شاه حرف نپذیرد او باید در آن باب خاموش باشد.  
 شاه از هندوستان حکیمی همراه آورد که مسمی به علوی خان و حکیم  
 خاص امپراطور مغول بود. علوی خان هندی نبود بلکه ایرانی شیرازی  
 و در هند مستخدم شده زن هندی گرفته او نمونه ایرانی شریف و جادو  
 و شفاش بود بارفتار مودب قدیمی و طبیعت ملایم منفردی سبب کثرت  
 استقلال و آزادی بود که در اهل مملکتش کثرت یافت پیشو در طول عمر و  
 شهرت طبابتش عزت مخصوص برای او فراهم کرده و زود معلوم شد  
 نفوذ مخصوصی در شاه پیدا نموده و شاه همیشه از او خیلی ملاحظه دارد  
 در سفر در تخت روان مخصوص شاه می نشست و دیده شد که وقتی او  
 در چادر شاه بود شاهزادگان را هم بیرون در باران و برف نگاه میداشتند  
 وقتیکه لشکر در توران بود حکیم باشی را تخت کرده بودند و  
 مردمان اطرافش باو میزدند و احترام میکردند که دیدند شکایت  
 نمیکند تا مبادا بی گناهی سیاست شود.  
 نفوذ خود را کاملاً در حمایت عدالت و رحم صرف میکرد و تا در بقدری  
 برصاحت او عمل میکرد که کلام شخصی که از هند همراه حکیم بود این است  
 تا دو هفته که با هم بودند شاه کسی را چوب نزد چشم کسی را در نیاورد و  
 هر کسی را نهر بدید  
 در مدت مسافرت دو ساله ستاره با آن  
 حکیم نیک آشنا شده بود زیرا خانم چند دفعه از خشکی و آفتاب و

با و ناخوش شد و شاه مکر حکیم باشی را برای معالجه اش فرستاد و میان  
 هر دو احساس دوستی و محواری پیدا گشت آنجا باشی با هر دو دوست  
 است و در مدت دو سال هر سه دست بهم و او سیاست های شاه  
 را خیلی ملایم ساخته بودند. وقتی که قصد جان شاه واقع شد حکیم باشی  
 در راه بود و دست زخمی شاه را علاج میکرد. موقع یافته کلام بموقعی  
 گفت. شاه فرمود: «چیزی نیست حکیم باشی صرف خراش است  
 پدروختها از ترس نتوانستند راست شلیک کنند. اما بخدا پشیمان  
 خواهند شد من دشمنان خودم را می شناسم و چنان سیاستشان  
 بکنم که بیا و کار بماند. اگر شما هم باشید از سفاکان خائن نمیگذرید»  
 حکیم باشی: «خدا نخواهد که بگذرم. آمانیکه برای قصد جان  
 شاه با هم ساختند مستحق قتلند اما استدعای عفو دارم اگر خدمت شاه  
 آنچه در دل دارم عرض کنم. امیدوارم قبله عالم احتیاط خواهند کرد که  
 سیاست بر مقصرتنها واقع نشود» شاه: «حکیم باشی»  
 شما خیلی محتاط هستید. این چیزها را همیشه نمی شود به آسانی ثابت  
 کرد و جان شاه باید محفوظ باشد» حکیم: «مستدعیم قبله»  
 عالم چاکر را عفو فرمایند اگر باز گفته سابق را مکرر کنم سلاطین باید گاهی  
 سختی بنمایند لیکن سختی جابرانه باعث نفرت و ترس میشود. شاید اگر

سختی کمتر میشد این مطلب اتفاق نمی افتاد - قبله عالم بهتر میدادند  
 اما بنظر بنده جای تامل است - که ناو را بشکیبانی عجیبی شنید و همیشه  
 در شنیدن تقریر آن پیر مرد همین طور بود - و در آخر فرمود  
 حکیم باشی - شما آدم خوبی هستید و من احتیاط نخواهم کرد اما خیانت  
 و سفاکی را باید سیاست نمود -

باز هم کلمات حکیم اثر خود را نمود - چند روز بعد دو نفر افغان را  
 که متهم بان کار بودند پیش شاه آوردند - بستگان شاه ترسیدند  
 اگر نتوانند مقصر را پیدا کنند غضب او بر خودشان بیفتد و جوش  
 داشتند غیرت و زیرکی نشان بدهند - اگر خطر از خودشان رویشد  
 کشتن دو نفر بی گناه در نظرشان چیزی نبود - این مرتبه اشتباه  
 کردند ناو در آن امر تحقیقات کامله نمود و روز دهمید که بی گناهند  
 شاه افغانها را با انعام مرخص نمود و با سختی بطرف مدعیان آنها  
 برگشت - فرمود <sup>و</sup> آیا این طور خدمت بشاه میکنید  
 آیا من احمقم که شما خیال میکنید رویم را سیاه کنید و با چنین دروغی  
 بدنام نمائید - بروید و مقصروا قحی را پیدا کنید من دشمنان خودم  
 را می شناسم - اگر دیگری گنا بان را متهم سازید سرهای شما باید  
 عوض بدهند <sup>لیک</sup>

هفتهاگذشت و گرامی تابستان شروع شد - ستاره در  
 باغ قصر طهران منزل دارد و در میان درختهای چنار و جویهای وسیع  
 آب زمینی باغ هواخنک است اما در کوچهای تنگ اطراف موزی  
 است - تقفن راه آب باز به هوا سمیت داده و باران و گل بها  
 تبدیل به یک طبقه عمیق از غبار که از پای انسان و حیوان مثل ابر  
 بر میخوابد است گر وید - بیخ چاهها را که در زمستان پر کردند حالا باز کرده  
 بیخ فروشها منفعت خوبی میبرند - سنگستان بیرون حصار از  
 شعاع آفتاب داغ است و هر صف از مسافران یا قطار شتریک  
 صف طولانی از غبار بر میخیزاند - قطعات برف روی سلسله کوه  
 شمالی هر روز کم می شود و بزودی بجز مثلث سفید در گودالها چیزی  
 نخواهد ماند و آن هم زایل می شود - شاه برای سفر زمینی تاب است  
 و شکر یکبار باید به کوهستانی های قفقاز حمله بکند و در قزوین جمع است  
 شهر مذکور در مغرب طهران و قریب بیت و هشت فرسخ دور  
 از آن است و در آن طرف نقطه کبود واقع شده که سلسله کوه  
 پست شده به زمین منتهی میگردد -

اما شاه هنوز کار دارد و بالاتر از همه این است که فهمید نباید پیش  
 از پیدا کردن مقصران قصد جان و سیاست ایشان از پای کنند

برود. هر هفته که میگذشت بی صبری شاه زیاده می شد. گاهی  
 این طور تسلی می یافت که یکی دور و دراز دو میماند به این طور  
 که متهوران در راه مسطح به قزوین می تاخت و بقدری تند رفت  
 که برهرا نانش سخت و چندین اسب میزدند اما هر مرتبه که میگذشت  
 بی صبر و متغیر تر بنظر میآید. به رضا قلی خان در عمارت  
 محبتش و ستاره که مثل حبسی بود اوقات سخت میگذشت.  
 دختر عکین و مضطرب و بعد از قصد جان تا در تازمانی محل  
 توجه مخصوص او بود اما طولی نکشید. حالا آمدن پیش خانم  
 هر هفته کمتر می شود و وقتی هم که میاید متغیر است. اتفاقاً بحال  
 اول ویشاش دیده میشود. مگر آن ملائمت قدیم از او  
 میرفت و حملهای آتش غضب با چندین ساعت سکوت  
 و غم جای آن میآید. حالا دیگر از رضا قلی خان حرف نمیزند  
 و ستاره مگر عتوان مطلب نمود که بلکه حرف بنزد اما نزدیایی  
 و کلمه میگفت که بدتر از نگفتن بود. سکوتش معنی داشت  
 خانم میداند که سایه سوزن دارد و روح شاه با تار یک میسازد  
 و باز هم برای آمدن او پیش خانم نمیآید.  
 آیا چه خیال بدل خانم میاید جز اینکه شاه دیگر به او اعتماد



# بایست و دوم

اگر چه تاریکی سوزن در ذهن شاه جمع میشد اما شاه همیشه مغلوب آن نبود و یک شب غفلت قدم به اطاق ستاره نهاد و در حالت یک تبسم بر صورتش نمایان بود. او انتظار قدم شاه نداشت زیرا یکی دو روز بود بدین اردوی قزوین تشریف برده. با حالت تعجب خوشی عرض کرد "من خیال کردم قبله عالم با قشون استید ما شاه مین بودم. کوچولو اما از تنهایی به تنگ آمدم و امروز صبح که در دیوانخانه نشسته بودم صورت تو بنحاطم آمد. اسبها همیشه در راه حاضرند و آمدم ستاره. " در یک روز و آن هم در این گراما شاه. " بلی. مینخواستت و هنوز تن پرور نشدم. در تمام عمرم سپاهی بودم. خوب است قشون به میند در صورت لزوم میتوانم بیت سی فرسخ بروم. ستاره. " و شما برای من آمدید خا شاه. بلی

برای تو آندم و از اردو و هم خسته شده بودم -  
 ستاره - کار شما دلم را دوباره گرم میکند - اما قبله عالم  
 ناخوش که نبودید و همیشه در اردو و خوشحال بنظر میآید  
 شاه - "از اردو خسته شدم - قشون نهیای حرکت  
 است و کاری باقی نمانده پس من مطالبی با ملاها گفتگو و پدر  
 سوختهها همیشه مرا خسته میکنند - ستاره - ملاها  
 آبا حالا دارند چه زحمتی میدهند - شاه - زحمتی  
 نمیدهند - وقتی که من در راه بخارا بودم روزی صحبت در باره  
 آیه از قرآن شد که در آن سنی و شیعه با اختلاف اهل جزئی  
 دارند و میرزا مهدی احمق چینی از کتب آسمانی اهل کتاب نقل  
 کرد و خواستم سرش را بچه چم بگویم بر پیشش بیود و نصار او ترجمه  
 کتب شان را بیاورد - ویروز از اصفهان آمد و یکبار شتری  
 کتاب آورد و یک از دو حام از آن خواند و بیود و نصار هم همراهش

مصنف کتاب در این باب حقایق تاریخی را بکلی تغییر داده است  
 از رجوع به تاریخ تا در معلوم میشود امر به ترجمه توریه و انجیل ربطی به اختلاف  
 شیعه و سنی نداشته بلکه مقصود اطلال از مذاهب اهل کتاب  
 بوده - (مترجم)

کند که شیوهها بر حقند» ستاره - «میرزا مهدی کسیت»

شاه - «خری است - خرابت شدید - جاه میخواهد و خیال

میکنند از افلاطون و انا تراست - سفر حج کرده و سعی میکنند مثل

عربها از بیخ حلق حرف بزنند - میآید دیوانخانه و اشعار و آیات

نقل میکند تا من خسته بشوم و میخواهم او خوب بخورد - روزی

چو لبش خواهم زد» ستاره با تبسم عرض کرد «قبله عالم

برای کمتر از آن هم مردم راسیاست میگردند» شاه - «بلی

او احمق پرگومی پدر سوخته است - اما گاهی مرا میخنداند و به او

مرحمت نمودم - وقتی در باره سفر دریائی مجلس حرف میزد پس

من به او گفتم بروناخدای کشتیهایی بجز خرز باش»

ستاره - «او از کشتی رانی چه خبر دارد»

شاه - بیخ - اما همانقدر که این لیرا نیهای جهل میدانند

و من خیال کردم بلکه او غرق بشود» ستاره - «معلوم

میشود غرق نشده است» شاه - «نه کارهای خدا

بالا تر از او را که مردم است - میرزا مهدی خیلی ناخوش و بی‌عقل

اکبر التماس نوشته بود برگردد - نوشته است دریای خرز مثل

دریای دیگری نیست عمقش کم و موزی است و جانفش را میگیرد -

در خاطر دارم این را هم نوشته است که در مردمان نسبت خوبی است زیرا  
 او تجربه کرده است که اشخاصی که خیلی فهیمند کم حرف میزنند - علی اکبر کاغذش  
 را بخواند و من میخندیدم تا اینکه خیال کردم او خواهد مرد علی اکبر بخوابد آن  
 احق اینجا باشد برای مضحکه - و استدعا کرد بگذارم بیاید!

ستاره - "و حالا او چه میکند؟"

شاه - "او با آخوندها و اشخاصیکه کتب آسمانی را میدانند آمده است  
 و تمام روز حرف زد تا من خسته شدم و مباحثه را موقوف داشتم گفتم  
 بیست طلاها باید شهرها و ت بگیرند و تمام چیزها را حاضر بکنند تا من از جنگ  
 برگردم!"

ستاره - این همه برای چه است؟

شاه - "خدا میداند - اختلاف سفیرها و بحر فی میان سنی و شیعه  
 این چیزها طلاها را مشغول میکند - وقتی که ایشان کار خودشان را  
 بکنند من موافق اهل سنت فیصله میکنم تا عثمانیهها و افغان خوششان  
 بیاید و ایرانیان متغیر شوند!"

ستاره - "من میبینم"

اختلاف سنی و شیعه چیست؟

شاه - زنها نباید  
 برای این چیزها خودشان را زحمت بدهند بلکه مردها هم - همه بوج است  
 و علمای دین همیشه در جهلالت می بینند تا وقتی که علما تصرفاتی بی جا  
 نکنند تمام مذاهب خوبند!"

ستاره - "قریان - تمام"

مذاهب خوبند. آیا یهود و نصارا ملعون نیستند؟  
 شاه - "ملاها این طور میگویند اما خدا بزرگ است و ملاها احمقند.  
 آیا در برهمنان شمس مقدسین نیستند - آیا یهود و نصارا اهل کتاب  
 نیستند - در ایران رعایای بهتر از آرمنیها نداریم - زمینهای خودشان  
 را از راعت میکنند - مالیات دولت را ادا و از جتنی نمیدهند کشتیش  
 بزرگ پیرایشان آدم خوبی بود خیلی بهتر از ملاها - من همیشه به او عرض  
 داشتم و التماس دعا میکردم - او خیلی پیر بود و حالا از سختی های این  
 جهان خلاص شده است و کشتیش دیگری جای او است - این یکی با  
 ملاهای صفهان منازعه داشت و ولیعهد در صفهان موافق او فیصله  
 نمود اما من دیر و زیک جریه بزرگی از او گرفتم - به او گفتم علمای دین  
 نباید مالدار باشند تا ذهن شان مشوب نشود و از امورات دینی باز  
 نمانند - سلاطین محتاج پولند تا لشکر و حکومت را نگاه دارند -  
 ستاره - "قربان - من که چیزی نمیدانم اما فرمایشات علیحضرت  
 مرا جری ساخته است - آیا شنیده اید برادرزاده قبله عالم علی قلی  
 یک زن نظرانیه دارد که اهل گرجستان است؟"  
 شاه - "میدانم مقصود چه چیز است؟"  
 موین - ستاره - قربان  
 من با او آشنائی پیدا کردم و او در همین چیزها با من حرف زد و خوب

حرف میزنند و خیسلی چیزهایی که میگویند بنظر من خیسلی خوب میآید. «  
 شاه - «بزودی و امیدارم تو را عیسوی بکنند. باز این بهتر  
 است.» «تاره - «قربان - آیا اعتقادند دارید که اسلام  
 دین حق است.» «شاه - «خدا میداند گمان من این است  
 که اسلام حق است حضرت علی را در خواب دیدم اما ملاها خیلی دروغ  
 جعل میکنند من بتوانم بهتر از جعلیات ملاها بسازم و شاید روزی  
 بسازم - اگر مردی بت پرست است جد خواست اما آنانیکه خداپرستند  
 تمام مساویند فقط خداپرست حق را شناخته است - اگر میل داری  
 کوچولو عیسوی باش و حضرت عیسی را پرستش کن او مرد مقدسی بود  
 و پیغمبر است - یا اگر میخواهی گبر شو و آتش را پرستش کن گبرها هم رعایای  
 خوبی هستند - تمام پیش من مساوی است - زن باید خوشگل و خوش

لبیکی از اشخاصی که تاریخ نادور را نوشته اند مذهبوی نام انگلیس است که در اواخر  
 عمر نادر شاه در ایران بود - هیچ مورخ فساد و اعتقاد دینی نسبت به نادر نداده مگر مورخ  
 فریور که میگوید بعد از دیدن ترجمه توراتیه و انجیل و نسبتهای به انبیا که در کتب مذکوره است  
 کتب مذکوره را استنزه نمود و همچنین آن احادیث اسلام را که مطابق توراتیه و  
 انجیل است و در آخر گفت اگر زنده باشم بهتر از هر سه را خواهم ساخت - اگر چه از  
 بیان مورخ مذکور فساد و اعتقاد دینی ظاهراً نمیشود ولی مصنف این کتاب مذہب اسلام

خلق و فوادار شوهر باشد و باقی مطلبی نیست

مباحثه با خنده ختم و ستاره را خوشحال ساخت اما پیش از اینکه شاه  
بخواهد آنچه را خیال بر دهن کرده بود باخت - از ذکر بیکه شاه از رضا قلی خان  
نمود ستاره را که منتظر بود و دوباره اعتماد شاه را جلب کند جری ساخت

۵۳ و مذاهب اهل کتاب را در نظر نادر شاه مساوی قرار داده در مکالمه با ستاره مطلب  
بی اصلی نوشته است - بر خوانندگان مخفی نماند که از رجوع به تاریخ نادر شاه و طبقه موجوده  
ایرانیان که سلا بعد سلسل حالات او را سپینه به سپینه دارند آن شاه بزرگ در  
اعتقادات اسلامیه کامل و منجی اسلامیان و ایرانیان است - هرگز کلمه از او شنیده  
نشد که دلیل بر فساد و اعتقادش باشد - اما در مسئله اختلاف فروعی سنی و شیعه  
سعی آن مدیر بزرگ بر اتحاد اسلام بوده بشرابطه مصالحه با عثمانیان را اتحاد اسلام  
قرار داده به این طور که شیعیان خلفای راشدین را سلاطین و بزرگان اسلام  
دانسته به کسی بدنگویند و اهل سنت هم مذہب جعفری را که بین فروع اکلام عبادات  
و معاملات است مذہب خامس اسلام تقدیق نمایند غرض نادر شاه این بود  
که به اتحاد اسلام جنگ دولیت ساله ایران و عثمانی خاتمه پذیرد - اما نهر ارا قوس  
که عثمانیان آن زمان از حالت سمر و زه مسلمانان دو انف نبوده پیشینها فرنجی آن  
پادشاه بزرگ را ر و نمودند - (مترجم)

و جرات کرده و دست به زخم دل شاه زده عرض نمود "علیحضرت از شاه نظر  
حرف زوید۔ آیا او هم عیسویان را خوب میدانند؟" تا در پایک نگاه  
نمندی از سوز ظن در او دید و فوراً صورتش بهم تار یک شد۔ لحظه جواب  
نداد و بعد آهسته و تفکرانه گفت "خدا میداند در دل رضا قلبی چیست  
جو آن و احمق است که بعد به مطالب دیگر برگشت و معلوم بود که متفکر و روشن  
جای دیگر است۔ خلق خوشش هم ناپدید گشت۔ در هفته بعد ستاره دیگر  
شاه را ندید و بعد یک اتفاق تلخی برایش افتاد۔

در آن هفته شیرازی مکرر بیدار شاه منقحر شد و بالنسبه به رفت یافت  
از آخوندی طاسم محبت تازه گرفت که قوت مخصوصی داشت و معلوم میشد  
در کار تاثیر است۔ تا در واقعا عمده برای این پیش او میآمد که بفهمد افوا  
قصر و شهر چیست اما غرور شیرازی او را گمراه کرده خیال میکرد وقت  
غرتش رسیده است و دید حالا دیگر شاه اوقات فرصتش را کمتر با  
ستاره صرف میکند۔ ستاره دختر سیاه دارد و غروب میکند و حالا  
وقت است که اگر شیرازی موقع یابد بزند۔ یک شب تا در غیبی  
بشاش بود و عنوان مطلب نیز آمدی و ملاها را نمود و آن عنوان خوب

۱۵ جناب مصنف در این کتاب چنین جلوه داده که تا در شاه همیشه به علمای دین  
استهزای نمود و وجود ایشان را برای سلطنت لازم نمیدانست لیکن از مجموع



بود برای بازی ذکاوت گستاخ شیرازی و از آن مطالب بسیار  
 سرور میگشت. از بشارت فریفته شده حکایاتی در باب ملاها گفت  
 که خالی از بی ادبی نبود اما شاه را مشغول میکرد تا اینکه روی پشتیها

به تاریخ نادر شاه معلوم میشود مصنف محترم اشتباه و مبالغه نموده است و  
 اصل مطلب این است که سلاطین اوایل صفویه برای استحکام قوای سلطنت اداره  
 روحانیه تشکیل و برای اخصار آن اشغال و القاب و معاش مقرر داشتند و رئیس ایشان  
 ملقب به صدر الصدور بود. در اواخر صفویه که سلاطین تن پرور شده قوای لشکری خود  
 را ضعیف ساختند علما پا از گلیم خود بیرون گذاشته تا بتوانستند از خزانة دولت بجاوین  
 مختلفه بگیرند و سلاطین بهوای پرست جرات مقاومت نداشتند مینا مثل زمان  
 او اسطفا جاریه که حتی مالیات دولت هم که باید صرف اصلاح امور ملت شود  
 باسم تخفیف به مفت خور با داده میشد تا بیکار با از بادشاه راضی بوده  
 اسباب نفس عیش متبله عالم را فراهم نکنند. نادر شاه حقوق اغلب  
 مفت خوران عالم نمارا مسدود و اداره روحانیه را مسدود و معاش را  
 مستدل نمود. اما نسبت به علمای حقیقی که قصدشان فقط ترویج غیرت و هدایت  
 بندگان خداست همیشه احترام مرعی میداشت و دائما جمعی از علماء اعلام در اردو  
 بوده افاضله نمی نمودند. (متبرجم)

بر پشت افتاد و در حد خنده اش غریب - چشم سیاه شیرازی میبرد  
 و آنوقت خوشگل بنظر میآید - شاه با غمزه بی احتیاطی فرمود  
 تو شیطانک تو این پدر سوختها را می شناسی - تو را هم و امیدارم  
 عیسوی بکنند - این مطلب در اندرون سلایقه شده است -  
 ذهن تیز شیرازی مطلب را فوراً فهمید و دلش از خوشی بر حبت - یقیناً  
 موقع آمده است - گفت " آیا من عیسوی میشوم روی باز راه  
 میروم و گوشت نجس میخورم و یهودی مرده را عبادت میکنم -  
 این کار برای یک بت پرست هندی خوب است - ایرانیها احمق  
 نیستند و قدری چیز فهمند " - ناور - " ایرانیان  
 بی حیا هستند - خدا میداند اغلب ایشان شیطانند - زنهایی  
 هند با وفا و با عفتند " - شیرازی - " با عفت از نهان  
 از هوای نفس سنگ سرخ را می پرستند - آيا شاه بتهايشان را در  
 كوچه‌ها ندیدند و مجسمه‌های روی بت‌كده‌هايشان را ملاحظه نفرمودند  
 و حكایت اعمال و پندایشان را نشنیدند - خود قزلباش هم وقت  
 شكستن بتها شرمند شده (با خنده گفت) و خدا میداند  
 قزلباش را شرمند و كردن كم کاری نیست -  
 شاه - " دیدم و شنیدم اما باز هم زنهایی هستند مثل زنهایی

ایران نیستند" شیرازی - "خدا نکند - لا اقل زنها  
 ایران شب به شب برای اعمال نامقدس یا بدتر بیرون نمی روند  
 شاه با صورت تاریک روبه او نموده فرمود - "مکرر حرفانی  
 زومی که معنی بد داشت - احمق نیستم که نفهمیده باشم حالا دیگر  
 نمیخواهم از آن حرفها بشنوم - اگر چیز دیگری داری بگوئی واضح بگو  
 و ملتفت باش - بخدا اگر دروغ بگوئی پشیمان خواهی شد" جرات  
 شیرازی تقریباً تمام شده اما مجبور است چیزی بگوید و لش میزد  
 و دستش هم بنا کرد به لرزیدن اما عازم شد هر چندش را قربان  
 بازی خود کند - عرض کرد "من هرگز بشاه دروغ نگفتم" اثر آنها  
 در چشم شاه پیدا شده گفت "آیا ایرانی هرگز دروغ میگوید"

۱۵ معنی نماند که مصنف این افسانه تاریخی فری است و آنچه اعتقاد اهل اروپا  
 در باب اخلاق و عادات ایرانیان است در ضمن حالات نادر شاه ظاهر نموده  
 فرنگیها بیک سفر ایران نمودند و در سفرنامههای خود ایرانیان را دروغگو بنویسند  
 نام شاه نگفته است ایرانی دروغ میگوید بلکه اعتقاد اروپائیان این است  
 اعتراف سفار خود در اخلاق ملل خوب تفحص نمودم و ایرانیان را دروغگو تر از ملل دیگر  
 نیافتم - یونان قدیم در اخلاق ایرانیان بنویسند "هر ایرانی به فرزند خود میگوید"

شیرازی - سجدها را دروغ نمی گویم - اما نمیتوانم به بلنجم بد اعتماد  
 شاه خیانت شده است - او شب به شب از راه باغ میرود و منزل زن  
 نصرانی علی قلی خان و باز نهامی عیسوی به پیشینند - علی قلی خان و لیبید  
 با هم دوستند و منزلها ایشان نزدیک هم و شاه میدانند که ولیبید در آنجا  
 خیلی محبت و رفق ندارد و او است عفو بفرمائید اگر از غیرت مست  
 بشاه ملتفت چیزی نیستم - آیا مکر رفتن ستاره آنجایی سبب است  
 سوال بفرمائید به بینید من دروغ میگویم - شب به شب میرود آنجا -  
 حالا هم در منزل خودش نیست به پرسید به بینید - شاه تا آخر  
 گوش داد - کمالا گول نخورد و میداند آن تهمت از نفرت پیدا شد

میانوز و (۱) سواری (۲) تیراندازی (۳) راست گوئی یا آیا چه شد  
 ملتی که راستگوئی از خواستش بود یک مرتبه دروغگو در آمد و ملل دیگر که چنین  
 خاصه داشتند همه راستگو شدند - مدتی در سبب اعتقاد اروپائیان بدروغگوئی  
 ایرانیان فکر نمودم و گمان میکنم غیر از جهات سیاسی که سبب این هم هست که مسافران  
 فرنگی تا این اواخر در ایران محل اعتقاد نبوده امکان حشر با تمام طبقات ایرانی داشتند  
 و از اخلاق دوسه نفر مکاری و نوکرو دزد و بیابانی مسپندان برای اخلاق تمام  
 ایرانیان پیدا میکنند - (مستجم)

یقین داشت دل ستاره با او صاف است اما از اول اعتماد به زن  
 نداشت و از بس در باب زحمت رنما قلی خان فکر کرده که زهنش خیلی  
 حاضر برای قبول تهمت بود. در هر صورت ستاره هم نباید موقع چنین  
 حرفها بد بد بود. بواسطه شهرتش خیلی سفید و بی احتیاط شده بود. شاه  
 با خنده استهزای جواب داد "هر چه باشد تو خود می چه باکی دارم  
 اگر آن بندی برو و زنها می نصرا نیه را به بیند. او مثل یک ایرانی  
 پراز دروغ و حیل نیست. چون او جوان و خوشگل است تو از او نفرت  
 داری. مگر من چشم ندارم نمی توانم به بینم صورتت چینی دار و مثل  
 یک قزلباش ریش داری. آیا رنگی ایرانیست این است که مثل  
 یک بچه غفیناک دروغ بگوئی. دروغت را برای آنها نیکه احمقند  
 و باور میکنند نگاه دار و دیگر از این قبیل حرفها به من نگو. بخدا مثل ماری  
 می کشمت <sup>یا</sup> شیرازی بطرف پای ناور خرید. برای  
 معذرت زاری میکرد و استدعای عفو می نمود. در دل نرس داشت  
 و یک شعله نفرت در چشم پنهانش. شاه لحظه ای متاده در غضب  
 استهزای آمیز نگاه به پائین نمود و بعد از اطاق بیرون رفت. چون  
 رفت شیرازی بر فاست و با تمام الفاظ فحش که در زبانش امکان  
 داشت با او فحش داد. فحش خیلی تلخ بود. اما در تمام غضب و ترشش

اوراک نصرت ہم مخلوط ہوو۔ این قدر زبرد بود کہ بفہمد در شاہ اثر  
 کردہ است و آہستہ گفت "او فراموش نخواہد کرد۔ تخم را کاشتم  
 بوقت غم خواہد داد۔ خواہیم دید آخر کی خواہد برو۔ ترکمان احمق است  
 فطرت۔ پدر ساگ۔ اشب آرام نخواہی داشت"۔  
 چند دقیقہ دیگر او دید آغا باشی تند لطف منزل شاہ رفت معلوم  
 بود شاہ اورا خواستہ است و شیرازی دلیل آن را فہمید۔  
 آغا باشی وار حضور شاہ شد۔ نا در ایستادہ و چین غضب بر صورت  
 دارو۔ آغا باشی۔ "قبلہ عالم بندہ را خواستہ اند"۔  
 شاہ۔ "بلی۔ دختر ہندی کجا است"۔ رفتم در اطاقش و نبود۔  
 آغا باشی عفو فرمائید بندہ را۔ خیال کردم اشب اورا منتہی  
 سازید۔ رفت دیدن اندرون علی قلی خان۔  
 شاہ۔ "چرا شب بیرون میرود کہ دشمنہا حرف بد بزنند۔ تمام  
 روز را ندارد کہ در روزن با لضا صرف بکند"۔ شعور تدارمی کہ  
 میخواستہ روی مر اسپاہ بکنی"۔ آغا باشی۔ "قربانت  
 کردم۔ خیال کردم رفتن او ضرری ندارد۔ بہرگز از قصر بیرون نہیں  
 و هیچ وقت تنہا نیست"۔ شاہ۔ احمق چه طور میدانی  
 او کجا میرود"۔ اورا بیاور اینجا۔ آغا باشی ساکت بیرون رفت  
 و شاہ شراب خواست۔ چند دقیقہ منتظر ماند تا خواہد برگشت با ستارہ

تا اور امر خص کرد و به دختره و کرده گفت "رو بنده ات را بالا  
کن یا اطاعت نمود و شاه دید رنگ از رویش پریده است -  
فرمود "تو کی هستی که وقتی که من پی تو میفرستم باید نصف شب  
منتظر مانم؟ کجا بودی؟" ستاره - "قربان غم  
جسارت نبود - با عمیال علی قلی خان نشسته بودم"

شاه - همیشه با آن عیو بیاه ملعون چنانداری که شب بیرون  
میروی؟ خدا میداند کجا میروی روی مرا سیاه میکند و مردم هم  
از تو بد میگویند - من داخل آدمیستم که وقتی میفرستم پیش تو غایب  
هستی؟ ستاره مضطرب و سرش بالا رفته عرض  
نمود "قبله عالم میدانند کبیر خطائی نکردم - شنیدم شاه جای دیگر  
تشریف بروند و خیال کردم اشب هر فرزندم باشوم"

کلمات مذکوره شاه را بغضب آورد - بومی شکایت از آن میآید  
فرمود "پس جاسوس بر من گذاشتی - بنویس من کجا میروم؟ آیا  
من شاه میستم؟" ستاره - "قربان برای خدا متغیر  
نشوید - غم جسارت نبود"

نگاه بد او میکرد و در غضب هم حسن خاتم دل شاه رانی بود - چند روز است  
خاتم راننده و یک خواهش ناگهانی پیدا کرد که در بغلش بگیرد و هر چه

بحال خود واگذار و اما غرورش بسیار قوی بود. فرمود: «بر دولت  
 و اگر دهنه دیگر بیایم پیش تو ملتفت باش که در منزل باشی. برو»  
 ستاره لحظه نگاه بشاه نمود با استغنا و چشمهایش بعد ساکت  
 رو بنده اش را پائین کرده برگشت و رفت

## پایست و سوم

در آن بهفتهای منحوس شاه گمان خود را به کسی نه گفت که رضا قلی خان  
 محرک حقیقی سعی قتل شاه شد. اگر چه آن گمان هرگز از ذهنش بیرون  
 نمی رفت باز هم امید داشت پسرش بی گناه باشد. چون بسیار دور  
 اندیش و به اطرافینهای خود بی اعتماد بود و خیال خود را به کسی نمی گفت.  
 از اینکه همیشه گرفته بود شیرازی و ستاره هر دو مطلب را فهمیدند  
 ولی بر عکس ستاره شیرازی همیشه در مقام تقویت فتک شاه بود  
 او و برادرش گاه گاهی موقع یافتن یا ملاحظه محافظت خود آهسته دست  
 به مطلب میزدند. شیرازی با تکرار دعوتش این شعر مناسب را میخواند  
 گر چه تیر از گمان نمی گذرو. از گماندار بینداهل خرد. یا علی اکبر در وسط آه  
 اش توقف نموده چیزی در باره پسر خود میگفت. و از اینکه پدر نمیتواند  
 منتظر محبت زریا و از اولاد باشد آه میکشید. اما نادراعتنای بی بلوغی



ایشان نمیکرد. ولی پیش از آنچه ایشان میدانستند دلیل برای اطمینان  
نداشتن به پسر داشت. چند روز بعد از ورود طهران کاغذ حاکم شهید  
رسید که جواب تحقیقاتیکه شاه در باره نیک قدم فرموده بود و او  
نوشته بود بعد از راه کردن مردیوسف زامی که لشکر از راه بیابان  
عبور بفرمود او در شهید دیده شد و بعد نا پدید گشت. نا در میدانست  
رضا قلی خان آن وقت در شهادت بود و قیاس واضح. نا در راهی پیش  
از نگاه داشت اما دستخطی باین مضمون فرستاد که فوراً باید نیک قدم  
پیدا شود. کار در حالاً به نهایت میرسد. قدری پیش از آنکه  
بلاسر ستاره بیاید قاصدی خصم برای شاه آورد که نیک قدم  
پیدا شد و دارند با کمال تعجیل او را بطهران میآورند. شاه شخصاً  
قاصد را پذیرفت. که قزلباش بود و صد و هشتاد فرسنگ راه  
شهید تا طهران را شش روزه آمد. کاغذی از حاکم آورده بود  
باین مضمون که وقتی نیک قدم را گرفتند متهورانه جنگید اما مغلوب  
واقع شد و از آن دست جری و فحاش است و صریحاً فحش  
بشاه میدهد. شاه بقاصد سپرد و پیغام را مخفی بدارد و فوراً او را  
برگرداند. اما با وجود احتیاط کامل نا در مطلب بگوشش علی اکبر  
رسید. او هم مخبر با داشت و اتفاقاً قاریس دست که نیک قدم را بطهران